

سزای خودبینی

شاهزاده اجازه داده بود تا درمانش را کامل کنم. «بقراط حکیم از کیسه‌ای که در گوشه شالش بود، دانه‌های ریزی بیرون آورد و رو به پادشاه گفت: «این‌ها را بگیر و برای شاهزاده دود کنید. این دانه‌ها برای درد گردنش مفید است.»

جشن به پایان رسید. امیرفرهاد که هنوز در گردنش احساس درد داشت، دانه‌ها را روی آتش ریخت. دانه‌ها دود کردند. امیر فرهاد عطسه‌ای زد که گردنش بر اثر شدت عطسه درد شدیدی گرفت و دوباره مثل اول کج شد.

پادشاه با عجله به دنبال بقراط حکیم فرستاد، اما خیلی دیر شده بود و بقراط از آن شهر رفته بود. تنها دست نوشته‌ای در اتاقش به جا مانده بود. «این سزای غرور و خودبینی است.»

امیر فرهاد مالید و گفت: «تا ده روز گردنت را حرکت نده.»

ده روز گذشت. بقراط حکیم سراغ امیرفرهاد رفت و از او خواست گردنش را صاف نگه دارد. امیرفرهاد با هیجان گردنش را به آرامی حرکت داد و صاف نگه داشت. از خوشحالی فریاد کشید: «من خوب شدم. گردنم صاف شد. دوباره همان جوان زیبا و رعنا شدم...»

پادشاه آن قدر خوشحال بود که جشن بزرگی به پا کرد و از زحمات بقراط حکیم تشکر کرده باشد.

تمام مردم شهر در این جشن شرکت داشتند. بقراط حکیم، در میان تحسین و تشویق مردم وارد مجلس شد و پادشاه از او دعوت کرد تا در کنارش بنشیند.

هنوز بقراط برکرسی ننشسته بود که امیر فرهاد اخم‌هایش را درهم کشید و با عصبانیت گفت: «پدرجان! این‌جا تنها مخصوص بزرگان و شاهزادگان است. نه جای پزشکان و مردم عادی.»

پادشاه که از خجالت سرخ شده بود گفت:

«معذرت می‌خواهم. او جوان است و در مورد حرف‌هایش فکر نمی‌کند.

او را ببخشید.»

بقراط حکیم، نگاهی

به چهره برافروخته

امیر فرهاد انداخت

و گفت: «نشستن در

این جایگاه برای من

هیچ اهمیتی ندارد. اما برای

شاهزاده بسیار متأسفم که تا

این حد در غرورش غرق

شده است. من از

این‌جا می‌روم،

اما ای کاش

با غرور قدم برمی‌داشت. اطرافش را می‌پایید و از این‌که همه از زیبایی و جاه و مقامش تعریف می‌کردند، لذت می‌برد.

پدرش همیشه می‌گفت: «امیر فرهاد، پسر زیبا و پرازنده‌ای است. او وارث تاج و تخت من است. حرفش حرف من است. به او احترام بگذارید و خواسته‌هایش را اجابت کنید.»

امیر فرهاد تمام زندگی‌اش را در خوردن و خوابیدن و پوشیدن لباس‌های فاخر و دستور دادن به زیر دستانش خلاصه کرده بود. کارکنان قصر بی دلیل تعریفش را می‌کردند، اما و در دل برژه او دشنام می‌دادند. هیچ کس جرات سرپیچی از دستوراتش را نداشت. در غیر این‌صورت مورد خشم پادشاه و شاهزاده قرار می‌گرفت، که برای تاوان کارش یا از قصر رانده می‌شد و یا سرش را به باد می‌داد.

روزی امیر فرهاد اسب سفیدش را سوار شد و به قصد تفریح، وارد بزرگ‌ترین باغ قصر شد. یکی از خدمتکاران برای این که خودش را در دل شاهزاده جا کرده باشد گفت: «شما بهترین سوار کار هستید. وقتی سوار بر اسب‌تان می‌شوید، به حدی با شکوه هستید که هر بیننده‌ای را به تحسین وادار می‌دارید.»

امیرفرهاد از شنیدن این تعریف، غرورش دو چندان شد و اسب را تازاند. اسب با تمام قدرتش می‌دوید. امیرفرهاد با ضربه‌های پی‌درپی شلاق، اسب را وادار می‌کرد که سریع‌تر بتازد.

ناگهان تعادلش را از دست داد و از زمین افتاد. بعد از آن اتفاق به گردن امیرفرهاد آسیب شدیدپوارد شد. هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست گردنش را صاف نگه دارد.

تمام پزشکان شهر تلاش می‌کردند تا سلامتی امیرفرهاد را به او باز گردانند، اما هیچ کدام از معالجات فایده‌ای نداشت.

امیرفرهاد که می‌دید زیبایی‌اش را از دست داده است افسرده و ناراحت بود. نمی‌توانست رفتارهایش را کنترل کند. حالا حتی با افرادی که آن‌ها را دوست داشت نیز، خشمگینانه صحبت می‌کرد. پادشاه و همسرش از دست رفتارهای ناپسند پسرشان خسته شده بودند.

تا این‌که روزی پیرمرد حکیمی وارد قصر شد.

او بقراط حکیم بود. بقراط به وسیله گیاهان

کمیاب دارویی ساخت و آن را به گردن

